

به نام خدا

آوای سکوت

نویسنده :

مریم تقیه

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۵)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir



chaponashr.ir



iran-journals.com



انتشارات ارسطو

شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۳۵۳۹۸۶
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۱۷-۸۷۳-۵
سرشناسه: تقیه، مریم، ۱۳۵۴-
عنوان و نام پدیدآور: آوای سکوت [منابع الکترونیکی: کتاب] / نویسنده: مریم تقیه.
مشخصات نشر: مشهد: ارسطو، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری: ۱ منبع بر خط (۶۹ ص.).
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
نوع منبع الکترونیکی: فایل متنی (PDF).
یادداشت: دسترسی از طریق وب.
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: -- Persian fiction ۲۰th century
رده بندی کنگره: PIR۸۳۳۷
رده بندی دیویی: ۸۶۲ / ۸۴۳
دسترسی و محل الکترونیکی: آدرس الکترونیکی منبع

نام کتاب: آوای سکوت
نویسنده: مریم تقیه
ناشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرایی، تنظیم و طرح جلد: محدثه فرهمند
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۵
چاپ: زبرجد
قیمت: ۱۲۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان:
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۱۷-۸۷۳-۵
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



تقدیم نامه

با نهایت احترام و سپاس، این مجموعه را تقدیم می کنم به:

استاد بهروز ناصری

که با صبوری و دانایی بی پایان، چراغ راه نوشتن را در دل سال های خاموش در جانم روشن ساختند.

پدر و مادرم

دو ستون استوار زندگی ام، که با مهر بی پایان و سکوت نجیبانه شان، همیشه پناهگاه امن و آرامش من بوده اند.

خانواده و دوستان همراه

که در مسیر نوشتن مشوق و همراه من بوده اند، از جمله:

دکتر علی جهانگیرخان، دکتر زهرا تقیه، دکتر شهره قشقائی، دکتر آزیتا گودرزی

که با نگاه مهربان و حمایت بی دریغشان، نور امید و الهام را در قلبم تاباندند.

آشنایی با نویسنده

با ۹۵ درصد معلولیت، شامل گرفتگی شدید عضلانی و ناتوانی در سه ناحیه (دست، پا و زبان)، تنها با یک انگشت می‌توانم احساسات درونم را بیان کنم و به جهان بیرون پل بزنم. نوشتن، یگانه راه من برای ابراز وجود و برقراری ارتباط است.

پس از سه دهه تلاش، نخستین کتابم با عنوان «ساز زندگی» با همکاری و راهنمایی استاد بهروز ناصری در نشریه‌ی قو در حال انتشار است. اکنون بار دوم، با همراهی استاد ناصری و بهره‌گیری از توانایی‌های هوش مصنوعی، کتابم به مرحله چاپ و انتشار رسیده است.

در سال ۱۴۰۱، در مسابقه‌ی داستان‌نویسی سراسری ویژه‌ی معلولین کشور، با داستان «شیشه شیر» مقام اول را کسب کردم. در سال بعد، ۱۴۰۲، در جشنواره‌ی ملی رسانه‌ای معلولین کشور، با داستان «دست‌هایم» به مقام سوم دست یافتم.

سبک نویسندگی من واقع‌گرایانه و مبتنی بر حقایق تلخ و گاه نادیده‌ی جامعه است؛ حقایقی که شاید در نگاه نخست کوچک یا پنهان به نظر آیند، اما در عمق خود جهانی از حرف‌ها و دردها را در بر دارند.

خواننده‌ی گرامی، با کمال میل پذیرای هر نظر و انتقاد شما هستم.

چون قادر به صحبت کردن نیستم، لطفاً پیام‌های خود را از طریق واتساپ و تلگرام ارسال کنید: ۰۹۱۷۱۱۶۹۷۴۴

یا از طریق ایمیل: taghiehmariam@gmail.com

فقط به پیام‌های فارسی پاسخ داده می‌شود.

با سپاس،

مریم تقیه

فهرست

مقدمه	۹
تصمیم نهایی	۱۱
موج	۱۳
فاصله	۱۵
راز پنجره سبز	۱۷
در حبس آسمان	۲۳
کفش	۲۵
خانه خاموش	۲۹
اولین نگاه	۳۱
بوی تعفن	۳۳
سکانس کور	۳۵
تقدیر	۳۹
خط قرمز	۴۳
جای خالی	۴۷
مرغ عشق	۵۱
طرح	۵۳
همدم	۵۵
لحظه‌ای شادی‌ها را دیدم	۵۹

۶۳ سرو ناز

۶۵ دست‌هایم

۶۷ رویای شیرین

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

مقدمه

نوشتن برای من، فقط نشستن پشت کلمات نیست؛ سفر است... سفری از تنگنای جسم به وسعت جهان خیال. هر واژه، عصایی است که مرا در جاده های ناپیدا پیش می برد، و هر جمله، نفسی است که در سکوت جان می گیرد.

«آوای سکوت» از دل همین سفر زاده شد؛ از نگاههایی که سالها خاموش ماند، از داستانهایی که به جای فریاد، با نجوا آغاز شدند. این کتاب، روایتِ واقعیت‌های پنهانی است که شاید چشم‌ها نبیندشان، اما دل‌ها آن را حس می‌کنند.

امروز، این آوا نه فقط در زبان مادری‌ام، که به زودی با ترجمه به چند زبان زنده‌ی دنیا، در گوشه‌وکنار جهان نیز شنیده خواهد شد. آرزو دارم هر جا که این کتاب می‌رسد، چون نوری کوچک در دل تاریکی‌ها بدرخشد و یادآوری کند که حتی در ژرف‌ترین سکوت‌ها، صدایی برای شنیدن هست.

مریم تقیه

تصمیم نهایی

تو حتی یک بار هم به عقب نگاه نکردی.

چمدانت را محکم گرفته بودی و قدم‌هایت پرشتاب بود؛ شبیه کسی که هیچ نقطه‌ی تکیه‌گاهی ندارد.

گفتم: «لطفاً گوش کن...»

اما صدايت سرد و قاطع بود: «حرف‌های تو همیشه تکراریه.»

اتاق پر بود از بوی دارو و ضدعفونی‌کننده. چراغ زرد و کم‌فروغی بالای سرمان می‌تابید.

من کنار تختی نشسته بودم و صدای پیوسمی شنیدم.

تو خوابته‌ی دستگاه‌های پزشکی را بودی و کسی نبود که دستت را بگیرد... جز من.

چشم‌هایت خسته و رنگ‌پریده بود.

گفتی: «تو تنها کسی هستی که می‌فهمی...»

و من همان‌جا ماندم، بی‌هیچ توقعی؛ فقط بودم.

وقتی برگشتم و در اتاق باز شد، تو با خشم بند چمدانت را محکم گرفتی و گفتی:

«من دیگه نمی‌خوام زندگیمو فدای هیچ کس کنم.»

گفتم: «تو همه چیزو اشتباه می‌بینی...»

اما تو فقط پوزخندی زدی و بی کلمه

رفتی.

قدم‌هایت را شمردم، تا در بسته شد و سکوت سنگین فضا را پر کرد.

تو نمی‌دانستی، پشت همان در، قلبی شکست که هنوز درگیر تو بود.

چند ماه بعد، وقتی خبر رفتنت را شنیدم، هنوز صدای تو در گوشم می‌پیچید:

«زندگی‌مو فدای هیچ کس نمی‌کنم.»

حالا این نامه را می‌نویسم؛

نه برای اینکه برگردی،

بلکه برای اینکه روزی بفهمی... هیچ وقت «هیچ» نبوده‌ای.

موج

غرق در دنیای خودش، آرام میان ماسه‌های مرطوب قدم می‌زد. امواج تا زانو بالا می‌آمدند و سپس، پشیمان و سنگین، دوباره به دهان دریا می‌خزیدند. رد پاهایش بر شن‌های نرم جا می‌ماند، اما او منتظر موج بعدی بود.

صدایی از دور فریاد زد:

— هی شما چند نفر! از آب فاصله بگیرید، خطرناکه!

پیرمردی بود که به زحمت بر شن‌ها قدم می‌گذاشت. دخترها، تازه‌رسیده، بی‌تفاوت نگاهش کردند. یکی با

دلخوری گفت:

— مگه اومدیم سفر که فقط تماشا کنیم؟ حالا یه کم هم تو آب باشیم چی می‌شه؟

پیرمرد نزدیک‌تر شد، نفس‌زنان:

— دخترم، دریا امروز آروم نیست. گروه نجاتی هم اطراف نیست. برید اون طرف، امن‌تره.

دختری که از بقیه پرشورتر بود، تاپ و شلوارکش را کنار انداخت و لباس شنایش را نشان داد. نگاهی به دوستانش انداخت و گفت:

— بیاین بریم تو آب... ولش کنین این پیرمرد رو!

چند قدم جلو رفت، اما ناگهان مکث کرد. چشم دوخت به دریا. سطح آب آرام می‌نمود؛ آن قدر آرام که باور خطر دشوار بود. نسیم غروب صورتش را نوازش می‌کرد. برگشت، روی ماسه نشست و با انگشت شکل‌هایی بی‌معنا کشید. هنوز مردد بود.

دو سه دختر دیگر با خنده و آب‌بازی بی‌پروا وارد دریا شدند. قهقهه‌شان در ساحل می‌پیچید.

پیرمرد فریاد زد:

– جلوتر نرین! نمی‌تونم نجاتتون بدم! خطرناکه!

جوابی نشنید. تنها یکی‌شان از دور، با تمسخر گفت:

– آقا، مراقب خودت باش. یه وقت غرق نشی!

در همان لحظه، موجی بلند از دل دریا برخاست. صدایی مهیب...

دخترها خواستند عقب برگردند، اما دیر شده بود.

پیرمرد چشم به آب دوخت. ثانیه‌ها گذشت. دیگر خبری از خنده‌ها نبود.

فریادها در باد گم شد.

فاصله

روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشسته بودم.

روبه‌رویم، مغازه‌ی میوه‌فروشی کوچک و شلوغی قرار داشت؛ بوی میوه‌های تازه و صدای پراکنده‌ی مشتریان، سکوت مرا پر می‌کرد.

زن لاغراندami با صورتی استخوانی، مانتوی آبی و روسری سبزرنگ، چند بار از مقابل مغازه گذشت. هر بار که وارد می‌شد، صاحب مغازه چیزی به او می‌گفت. زن چند لحظه مکث می‌کرد؛ گاهی با نگاهی پریشان و گاهی با لبخندی ناپایدار، دوباره بیرون می‌آمد. نگاهش نشان می‌داد که با چیزی درون ذهنش درگیر است... و من تنها ناظر بودم؛ ناظری خاموش بر فاصله‌ای که میان ما بود.

ذهنم پر شد از فکر. بی‌اختیار از جا برخاستم و وارد مغازه شدم. صدای پایم روی کفپوش چوبی بیشتر از هر کلامی، فضا را پر کرد.

— آقا، من عجله دارم. خواهرم همونه... زن با مانتوی آبی و روسری سبز.

با این پول، هر چی خواست بهش بدین.

مغازه‌دار با شکم برآمده‌اش، غافلگیر شد؛ با لکنت گفت:

— چی؟ خواهر شماست؟ چشم... چشم...

پول را محکم روی پیش‌خوان گذاشتم و بی‌درنگ از مغازه بیرون زدم.